

کتابهای طلایی
ج ۱

مذکرین







● ● ●
فندق شکن

سالها پیش، مردی زندگی می‌کرد که نامش «داو کینز» بود، این مرد در ساختن اسباب بازی‌های قشنگ بسیار زبردست بود. او همیشه یک کلاه گیس پریش و پرچین روی سرش می‌گذاشت و یک چشمش را با تکه پارچه سیاهی می‌بست.

غروب یک روز عید، «داو کینز» قصر کوچک و ظریفی را که برای برادرزاده‌هایش ساخته بود به آنها عیدی داد. در گوشه و کنار این قصر کوچک و زیبا، عروسک‌هایی هم با لباس‌های زیبا نشسته بودند که عمو «داو کینز» با حوصله و دقت زیادی آنها را ساخته بود.

عمو «داو کینز» یک عروسک کوچک چوبی هم به برادرزاده‌هایش داد که لباس ارغوانی برتن داشت و به آنها گفت: «بچه‌ها، این عروسک «فندق شکن» است. اگر فندق در دهان بازش بیندازید و دامن کنش را بالا بزنید، عروسک فندق را برایتان می‌شکند!»

۳ فندق شکن

در این کتاب داستان‌های:
 + فندق شکن
 + آقا خرگوشه و آقا خرگوشه
 + ریش آبی
 + ابونواس
 + اردک و خرگوش
 را می‌خوانید.

چاپ اول - ۱۳۴۲
 چاپ پنجم - ۱۳۵۴

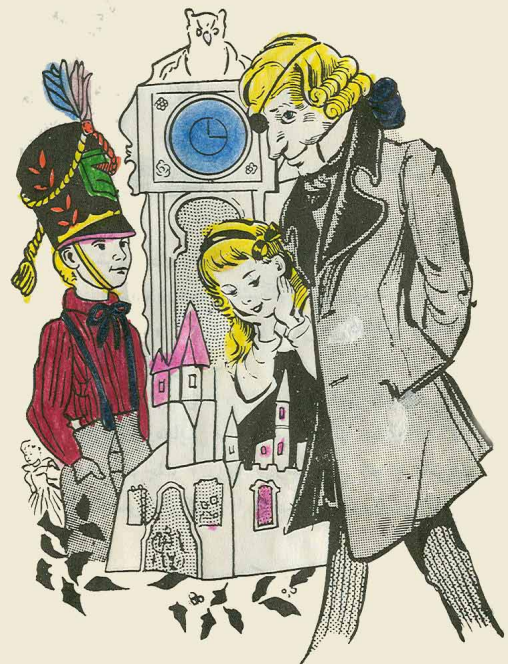


سازمان کتاب‌های طلایی

وابسته به مؤسسه‌ی انتشارات امیرکبیر

چاپخانه سپهر - تهران

بچه‌ها، آنقدر از این عروسک خوششان آمد که «ماری» شب وقت خواب، عروسکش «کلر» را از روی تخت برداشت و فندق شکن



را به جای آن گذاشت. اما ناگهان صدای جیغی شنید، و دید یک دسته

۴ فندق شکن

موش که به وسیله پادشاهشان رهبری می شدند، توی اتاق آمدند. ماری به قدری ترسید که پس پس رفت و دستش به شیشه گنجه اسباب بازی خورد، شیشه شکست و آرنج دست ماری زخمی شد. در این وقت صدای خفه‌ای از توی گنجه گفت: «اسلحه را بردارید و آماده شوید!» ماری برگشت و «جودی» و «پانچ» و سربازهای اسباب بازی را دید که از روی خشم فریاد می کشیدند. در این وقت فندق شکن هم از تختخوابش بیرون پرید و شمشیر به دست گرفت و در حالی که دلاورانه می جنگید فریاد زد: «ای پادشاه موشها، ای ترسو، اگر مردی به جنگ من بیا!» هر چند عروسکهای سرباز، تعدادشان از موشها کمتر بود اما دلیرانه می جنگیدند. ماری کفشش را در آورد و به سوی پادشاه موشها انداخت. پادشاه موشها و لشکرش پا به فرار گذاشتند و ماری هم از حال رفت. او بایستی مدتی در بستر می خوابید چون زخمش خیلی سخت بود. یک روز، عمو «داو کینز» به دیدن او آمد و گفت: «سلام، امروز، می خواهم داستانی درباره شاهزاده خانم «پیم پرنل» و فندق شکن برایت تعریف کنم، گوش کن!-:

روزی بود روزگاری بود، شاهزاده خانم کوچولو و قشنگی زندگی می کرد که اسمش «پیم پرنل» بود. چهره این شاهزاده خانم صورتی رنگ بود و چشمان آبی قشنگی داشت. وقتی که او به دنیا آمد، پدرش از خوشحالی بنای رقص و پایکوبی را گذاشت، اما مادرش خیلی نگران شد. شش پرستار شب و روز مواظب شاهزاده خانم بودند، هر کدام از این پرستارها گربه‌ای در دامن خود داشتند و با کتک از خوابیدن گربه‌ها جلوگیری می کردند. نگاهداری گربه‌ها از برای آن بود که

۵ فندق شکن

پیش از به دنیا آمدن «پیم پرنل»، پدرش جشن بزرگی در قصر گرفت و ملکه هم، چون خیلی کیک پندردار دوست داشت، به آشپزخانه



رفت و سرگرم تهیه کیک شد، کیک داشت آماده می شد که پادشاه

۶ فندق شکن

به آشپزخانه آمد و مزه آن را چشید و از زنش تشکر کرد و او را بوسید و به اتاق مخصوص میهمانان برگشت. اما وقتی که خواست کیک را در اجاق بگذارد، ملکه موشها آمد و مقداری کیک از او خواست. ملکه گفت: «حتماً خیلی می خواهی، هر قدر می خواهی بخور!»

ملکه موشها کیک را چشید و آنگاه هفت پسر و برادرزاده ها و پسرخاله ها و همه دوستانش را صدا کرد، تا آنجا که سرانجام ملکه پادشاه ناگزیر شد آشپز و کمک آشپزها را صدا کند تا به او کمک کنند و موشها را فرار بدهند. پیشخدمت همام با جارو به جان موشها افتادند.

ولی افسوس، که آنها همه پنیرهای کیک را خورده بودند. ملکه بی آنکه متوجه این موضوع شود کیک را در اجاق گذاشت و امیدوار بود که چیز خوبی از کار دربیاید.

وقتی که میهمانها رسیدند، همه نشستند و غذاهایی را که آشپز مخصوص پخته بود، خوردند. وقتی که کیک پنیری را آوردند، پادشاه که خیلی شادمان به نظر می رسید، پس از خوردن يك لقمه آن احمهایش توی هم رفت و فریادش بلند شد که چرا پنیری در کیک نیست! ملکه بیچاره که رنگش سخت پریده بود، داستان موشها را باترس و لرز برای پادشاه تعریف کرد.

پادشاه دستور داد: « بروید آقاسی « داو کینز » را بیاورید و بگوئید چندتله بسازد تا قصر از شر این موش های مودی نجات پیدا کند!» آقاسی «داو کینز» آمد و بی درنگ دست به کار شد و در کمتر از يك شبانه روز، تمام پسرهای ملکه موشها و برادرزاده ها و پسر عمه هایش به اضافه هزارها موش دیگر را از بین برد. ملکه موشها هم که وضع

۷ فندق شکن

را این طور دید ناگزیر شد از قصر فرار کند. اما پیش از آن که از قصر بیرون برود به ملکه پادشاه گفت. «به زودی برمی گردم و انتقام این کار را از بچه‌ات می گیرم!»

این بود که ملکه دستور داده بود، شش پرستار و شش گربه، شبانه روز مراقب دختر کوچکش باشند. اما یک شب که پرستارها و گربه‌ها خوابشان برده بود، ملکه موشها آرام آرام توی اتاق آمد و به سوی شاهزاده خانم کوچولو رفت و شروع کرد به جویدن بینی شاهزاده خانم. در همین وقت یکی از پرستارها بیدار شد و ناگهان جیغی کشید و از جایش پرید، اما دیگر خیلی دیر شده بود و نمی از بینی، شاهزاده کوچولو از بین رفته بود. وقتی این خبر را به پادشاه دادند، خیلی افسرده شد و آقای «داو کینز» را سرزنش کرد که چرا گذاشت ملکه موشها فرار کند، تا این مصیبت را به بار آورد.

آقای «داو کینز» به فکر چاره افتاد و با فالگیری مشورت کرد و فالگیر گفت که شاهزاده خانم باید فندق کراکاتوک (نشکن) بخورد. و این فندق باید به وسیله مرد جوانی شکسته شود که هرگز ریشش را تراشیده باشد.

آقای «داو کینز» و فالگیر، به جست و جوی این فندق پرداختند. آنها همه جا را زیر پا گذاشتند اما از فندق نشکن نشانی به دست نیاوردند. سرانجام با ناامیدی و افسردگی راه قصر را در پیش گرفتند. آقای «داو کینز» در موقع بازگشت به فالگیر گفت: «فکری به نظر مرسید! خوب است به دیدن برادرم که دارای فروشگاه بزرگست برویم و با او مشورت کنیم؛ شاید او در این باره به ما کمک کند.» فالگیر پذیرفت و پیش برادر

فندق شکن

«داو کینز» رفتند.

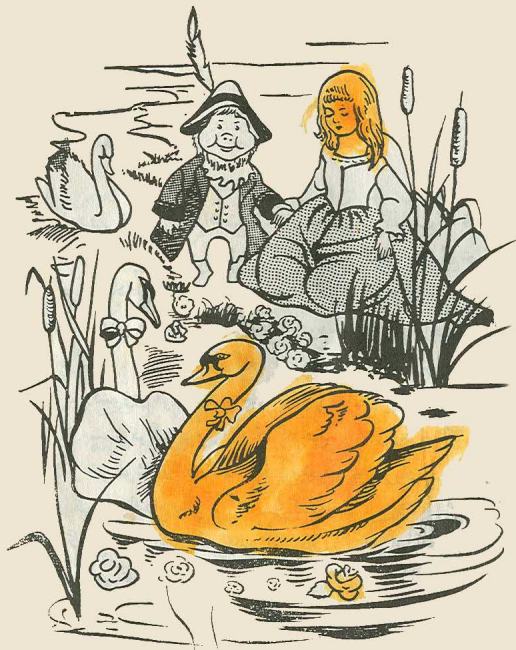
برادر «داو کینز» گفت: «در این ناحیه فقط در مغازه من فندق نشکن پیدا می شود. علاوه بر این مرد جوانی در اختیار من است که هرگز ریشش را تراشیده و فندق شکن نام دارد!». فکرش را بکنید پس از شنیدن این حرف، فالگیر و آقای «داو کینز» چقدر خوشحال شدند، آنها داشتند از شادی و خوشی بال درمی آوردند تا هر چه زودتر این خبر را به پادشاه بدهند. فندق شکن در قصر فندق نشکن را شکست و شاهزاده خانم کوچولو آن را خورد و بینی اش به شکل اولش درآمد. شاهزاده خانم از شادی به جست و خیز پرداخت و همینکه آمد جلو، تا به نشانه سپاس-گزاری گونه فندق شکن را ببوسد، موشی زیر پایش له شد. با له شدن موش، مرد جوان فندق شکن به ناگاه به شکل یک آدم چوبی درآمد و شاهزاده خانم رویش را از او برگرداند. مرد جوان سخت آزرده شد و با یک دنیا غم و اندوه از قصر بیرون رفت.

ماری وقتی که این قصه را از عمو «داو کینز» شنید، دلش به حال فندق شکن خیلی سوخت و گفت: «اکنون که از غم او آگاه شدم بیشتر از پیش دوستش دارم!»

فردای آن شب، فندق شکن به دیدن «ماری» آمد و گفت: «می خواهم ترا به سرزمین عروسکها ببرم.» ماری خوشحال شد و با او به آن سرزمین شگفت انگیز رفت. وقتی که به آنجا رسیدند دری باز شد و دوازده سرباز و نگهبان کوچولو بیرون آمدند که چهار زن جوان دنبالشان بودند و یکی از آنها «کلر» عروسک خود «ماری» بود. همه آنها فندق-شکن را در آغوش گرفتند؛ چون او برادر آنها بود! فندق شکن در

فندق شکن ۹

وقتی که داستان فندق شکن را برایش تعریف کرد، مادرش لبخند زد و



گفت: «چه خواب شیرینی دیده‌ای، امیدوارم همیشه خوابهای خوب ببینی!» و بعد لبهای او را بوسید.

فندق شکن ۱۱

حالی که خوشحال و خندان بودگفت: «این ماری است که زندگی مرا نجات داده و خیلی هم مهربان‌تر از شاهزاده خانم «پیم پرئل» است!»



ماری ناگهان از خواب پرید و مادرش را دید که کنار تختش ایستاده.

فندق شکن ۱۰



آقا خرگوشه و آقا گرگه

يك روز خرگوشی داشت از کنار تپه‌ای می‌گذشت که فریادهای پیاپی يك نفر را شنید که می‌گفت: «کمک کنید، کمک کنید!» خرگوش به دور و برش نگاه می‌کرد و چشمش به يك گرگ افتاد که سنگ بزرگی روی پشتش افتاده بود و نمی‌توانست بلند شود. گرگ تا او را دید ناله کنان گفت: «خرگوش، این سنگ بزرگ را از پشت من بردار و گرنه می‌میرم!» خرگوش با دلسوزی فراوان، هرچه زور داشت به کار برد تا توانست سنگ را از پشت گرگ بردارد اما گرگ همین که از زیر سنگ رها شد پرید و کمر خرگوش را بدهان گرفت، خرگوش فریاد زد: «اگر مرا بخوری دیگر تا زنده‌ام به تو کمک نمی‌کنم!»

گرگ گفت: «تو دیگر زنده نمی‌مانی. برای این که من اول ترا می‌کشم و بعد می‌خورم.»

خرگوش گفت: «هیچ کس، جواب خوبی را بابتی نمی‌دهد، مگر آن که شرور و ستمکار باشد، این کار درستی نیست که تو مرا بخوری. تو این را از اردک بپرس. او خیلی چاق است و چیزهای زیادی می‌داند و به تو خواهد گفت که هیچ کس چنین کاری نمی‌کند!»

۱۲ فندق شکن



گرگ گفت: «من از او می‌پرسم و اگر او آنطور که من می‌خواهم نگوید او را هم می‌خورم!» آنگاه گرگ و خرگوش راه افتادند و پیش اردک رفتند. همین که پیش اردک رسیدند، گرگ پیشدستی کرد و گفت: «من خرگوش را موقعی که نزدیک تپه نشسته بود گرفتم و می‌خواهم او را بخورم. حالا بگو، عقیده تو چیست؟»

خرگوش بر آشفت و میان حرف گرگ پرید و گفت: «من این گرگ را از مرگ نجات دادم و سنگ بزرگی را از پشت او برداشتم، آیا این است سزاوار کمک و نودوستی؟ حالا بگو عقیده تو چیست؟»

اردک پرسید: «کدام سنگ؟»

خرگوش گفت: «همان سنگی که نزدیک تپه است!»

اردک گفت: «باید آنرا ببینم... اگر آنرا ببینم چطور می‌توانم عقیده‌ام را بگویم.»

سپس گرگ و خرگوش و اردک به سوی سنگ رفتند تا آن را ببینند. اردک گفت: «حالا سنگ را مثل اولش بگذارید تا ببینم چطوری بوده!» و آنها سنگ را سر جایش گذاشتند. اردک گفت: «نه، این آنطور که بود نیست! شما گفتید که سنگ روی پشت گرگ بود.» گرگ دراز کشید

آقا خرگوشه و آقا گرگه ۱۳

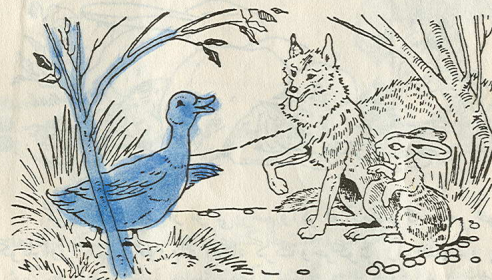


ریش آبی

روزی روزگاری، مرد توانگری زندگی می کرد که همیشه غمگین بود. این مرد يك ریش آبی رنگ داشت. این ریش به قدری او را زشت کرده بود که هر دختری او را می دید با به فرار می گذاشت. او با زنه‌ای زیادی ازدواج کرده بود؛ اما این زنه‌ها، همه‌شان یکی پس از دیگری به‌طور اسرار آمیزی ناپدید شده بودند. مردم نمی دانستند بر سر آنها چه آمده است.

يك روز ریش آبی به دیدن یکی از همسایه‌های خود رفت و از دختر او خواستگاری کرد. دختر بعد از مدتی فکر و تردید پیشنهاد او را پذیرفت و جشن عروسی باشکوهی در خانه ریش آبی برپا شد. چند ماهی از عروسی آنها نگذشته بود که يك روز ریش آبی به زنش گفت: «من برای مدتی به سفری دور و دراز می‌روم، آرزو می‌کنم که در نبودن من به تو خوش بگذرد، تو اجازه داری هر جا که دلت می‌خواهد بروی و حتی می‌توانی در همه اتاقها و کمد های قصر را باز کنی اما یادت باشد که هیچوقت توی اتاق کوچکی که در ته راهرو است نروی.» و سپس کلیدهای قصر

ریش آبی ۱۵



و آنها سنگ را روی پشت او گذاشتند. گرگ در حالی که زیر سنگینی تخته سنگ به سختی حرف می‌زد، گفت: «حالا دیدی که سنگ چطور روی من افتاده بود؟ خوب نظر تو چیست؟» اردک و خرگوش نگاهی به یکدیگر کردند و خنده بلندی سرداندند و گفتند: «راستش نظر ما این است که ما به‌خانه می‌رویم و تو باید از يك نفر دیگر خواهش کنی که سنگ را از پشت بردارد! - این سزاوار کسی است که سزای خوبی را با بدی می‌دهد.»



۱۴ فندق شکن

را به همسرش داد.

عروس جوان گفت: «بسیار خوب!» و قول داد که آن چه را شوهرش گفته است اطاعت کند. اما وقتی که ریش آبی رفت، او چند نفر از دوستانش را به قصر دعوت کرد تا گنجهای قصرشان را به آنها نشان بدهد. آنها همه اتاقها و کمدهایی را که اشیای گرانبهایی داشت گشتند اما زن جوان فکرش متوجه اتاق کوچک و تاریک ته راهرو بود، و سرانجام بر آن شد هرطور شده به راز اتاق ته راهرو پی ببرد، از این رو از پله‌های تاریک راهرو که هیچگاه از آن رفت و آمد نمی‌شد، پایین رفت و به پشت در اتاق اسرارآمیز رسید. از ترس می‌لرزید و به سختی نفس می‌زد، تردید داشت که در اتاق را باز کند یا نه!

سرانجام دل به دریا زد و کلید را توی سوراخ قفل کرد و چرخاند. در اتاق با صدای خشک و کشداری باز شد و دختر بی‌نوا به دیدن داخل اتاق از وحشت نزدیک بود بمیرد.

همه چیزهایی که در آن اتاق بود خون‌آلود بود، زیرا ریش آبی بدجنس زنهای قبلش را کشته بسود و در آنجا پنهان کرده بود. زن جوان آن قدر ترسید که کلید از دستش افتاد و وقتی که کلید را برداشت دید خونی شده. خیلی کوشید آن را پاک کند اما فایده‌ای نداشت و لکه خون از روی کلید پاک نمی‌شد، - زیرا این کلید سحرآمیز بود و هیچ صابونی نمی‌توانست لکه را از روی آن پاک کند، تنها دگرگونی‌ای که در آن پیدا شد این بود که لکه خون از سر کلید به ته آن رفت! وقتی که ریش آبی از سفر برگشت خیلی زود پی برد که کلید اتاق تاریک نیست. از این رو از زنش کلید آن اتاق را خواست.

۱۶ فندق شکن

زن جوان با ترس و لرز گفت: «آنرا روی میزم در طبقه بالا گذاشته‌ام!» ریش آبی بی‌درنگ از او خواست که: «برود آن را بیاورد.» وقتی که زن کلید را آورد ریش آبی از لکه خونی که بر روی آن بود فهمید که زنش به اتاقی که اجازه نداشته رفته و آنجا را دیده است.

به زنش که از ترس می‌لرزید گفت: «خیلی خوب، حالا که این طور شد تو هم به آن اتاق نزد زنان قبلی من خواهی رفت!» زن به گریه افتاد و گفت: «اجازه بده از خداوند برای گناهانم طلب بخشایش کنم!»

ریش آبی گفت: «فقط يك ربع به تو مهلت می‌دهم که هرکاری می‌خواهی بکنی!» زن خوشحال شد و از اتاق بیرون رفت و به خواهرش که «آن» نام داشت و به دیدن او آمده بود، گفت: «خواهر جان، بالابرو و بیین برادرانم پیدایشان نیست؟ اگر بودند به آنها علامت بده که به شتاب بیایند.» «آن» حرف خواهرش را اطاعت کرد. زن جوان هم که جانش را در خطر می‌دید دنبال او رفت و خودش سرگرم تماشای صحرا شد؛ اما مرتب با دلهره و نگرانی از خواهرش می‌پرسید: «خواهر جان، آنها را نمی‌بینی؟ آنها را نمی‌بینی؟»

و خواهرش جواب می‌داد: «من فقط نور آفتاب و سبزه‌زارها را می‌بینم»

يك ربع تمام شد و ریش آبی با کارد بزرگی که در دست داشت چندبار زنش را صدا کرد و درحالی که کارد را تکان می‌داد فریاد زد که: «فورا بیا پایین و گرنه خودم بالا می‌آیم!»

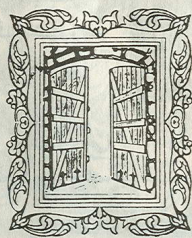
ریش آبی ۱۷



زن جوان التماس کنان گفت: «يك
دقیقه صبر کن!» و دوباره از خواهرش
پرسید: «خواهر جان، برادرانم نمی-
آیند؟». «آن» فریادی از شادی کشید
و بهشتاب گفت: «چرا، دو سوار بهسوی
ما می آیند؛ اما خیلی ازما دورند.» وبعد
همچنانکه چشم بهصحرا دوخته بود
دستهایش را بهم کوفت و باخوشحالی

زنش جواب داد: «کمی صبر
کن!» و از خواهرش پرسید:
«خواهر «آن» آیا کسی نمی آید؟» و خواهرش با
ناامیدی جواب داد: «چیزی جز نور آفتاب
و کشتزار نمی بینم.»
ریش آبی که دیگر حوصله اش سررفته بود
باخشم فریاد زد: «بیا پایین!»
زن بیچاره جواب داد: «دارم می آیم» و

دوباره پرسید: «خواهر «آن»، خواهر «آن»، کسی نمی آید؟»
خواهرش گفت: «دریک گوشه صحرا ابری از غبار می بینم.»
زن جوان پرسید: «آیا ممکن است برادران ما باشند؟»
«آن» جواب داد: «افسوس، خواهر عزیزم! - يك کله گوسفند
این گرد و خاک را هوا کرده اند»
باز هم صدای خشمگین ریش آبی به گوش رسید که فریاد می زد:
«چرا معطلی؟ بیا پایین!»



●● ابونواس

سالها پیش؛ پهلوان زورمندی بود که به او «ابونواس» می‌گفتند. یک‌روز «ابونواس» پیش پادشاه رفت و گفت: «پادشاه، من کار می‌خواهم؛ بهمن کاری بده، چون می‌خواهم فقط برای تو کار کنم!» پادشاه گفت: «بسیار خوب! چون من به‌زودی به‌مسافرت می‌روم ترا نگهدارنده دروازه قصر خودم خواهم کرد. تو باید شب و روز از دروازه قصر مواظبت کنی!»

پادشاه به‌مسافرت رفت و «ابونواس» به‌نگهبانی و مراقبت قصر سرگرم شد. اما شب که شد صدای ساز و آوازی شنید. فهمید که دوستانش به‌رقص و شادی سرگرمند. پیش خودش گفت: «من هم می‌روم و در شادی آنها شرکت می‌کنم.» آنوقت دروازه قصر پادشاه را از پاشنه‌کند و آن را روی کولش گذاشت و یکسره پیش دوستانش رفت. در همین وقت گروهی دزد که از اوایل شب در کمین بودند چون دیدند دروازه قصر ازجا‌کنده شده و از نگهدارنده‌شان نیست، وارد قصر شدند و یک صندوق پراز طلا و جواهر برداشتند و باخود بردند.

فراوان گفت: «آه خدایا چه می‌بینم، آنها برادرهایمان هستند که دارند می‌آیند.» و بعد شروع کرد به‌علامت دادن.

این بار ریش آبی چنان فریاد کشید که تمام قصر لرزید، زن جوان بسا سر و وضع ژولیده‌ای از پله‌ها پایین آمد و فریاد زد: «مرا ببخش!»

ریش آبی گفت: «تو زیادی نفس کشیدی. باید بمیری!» این را گفت و موهای زن را درچنگ گرفت و کاردش را بالا برد...

ناگهان یک نفر خودرا محکم به‌درقصر زد. ریش آبی دست از کارش برداشت. در ازجا‌کنده شد و دو جوان شمشیر به‌دست به‌ریش آبی که می‌خواست فرار کند حمله کردند و پس از تلاش مختصری او- راکرفتند. ریش آبی یکبار از دستشان در رفت و به‌جنگ پرداخت، اما این درگیری زیاد طول نکشید، سرانجام ریش آبی به‌زخم شمشیر یکی از برادرها کشته شد. زن مهربان، از این درگیری وحشیانه، به‌قدری هراسان شد که نتوانست روی پا بایستد، افتاد و بیهوش شد، اما برادرها و خواهرش او را بیهوش آوردند و به‌او گفتند که از این پس صاحب چه ثروت هنگفتی شده‌است زن مهربان قسمتی از آنرا به‌خواهرش و قسمت دیگر را به‌دو برادر خود داد، و پس از مدتی با مرد خوب و مهربانی عروسی کرد و در کنار او زندگی خوش و راحتی را گذراند، آنسان که خیلی زود رنجهای دوران زندگی باریش آبی را از یاد برد.

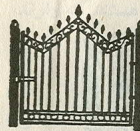


پرسید: «چرا توی خاک رفته‌ای؟»

«ابونواس» جواب داد: «پشت من خم شده بود. من نزد پادشاه رفتم و پرسیدم: (پادشاه، چطور می‌توانم پشتم را راست کنم؟) پادشاه گفت: «(سربازان من ترا در خاک فرو می‌کنند، به طوری که فقط سرت دیده شود. تاروز بعد حتماً پشتت راست خواهد شد!)»

مرد پیر ثروتمند، از این حرف خیلی خوشحال شد و گفت: «پشت من هم خمیده است. خدمتکاران من ترا از گودال بیرون می‌آورند و اگر پشت تو راست شده بود من به جای تو داخل گودال می‌شوم!»

«ابونواس» گفت: «اگر من از این گودال بیرون آمدم و تو به جای من توی گودال رفتی، آیا به من پول می‌دهی؟» مرد پیر ثروتمند با خوشحالی و شادمانی فریاد زد: «البته که می‌دهم، البته اگر پشتت صاف شده باشد آنوقت يك كيسه پراز طلا به تومی‌دهم.» خدمتکاران پیرمرد، «ابونواس» را از زمین بیرون کشیدند و پیرمرد ثروتمند پشت او را دید و حرفش را باور کرد و يك كيسه طلا به «ابونواس» داد. آنگاه به خدمتکارانش دستور



فردا سپیده سحر، «ابونواس» به قصر برگشت و دروازه را سر جایش گذاشت و خوشحال بود که از دروازه قصر نگهبانی می‌کند!

روز بعد، پادشاه از مسافرت برگشت و به سراغ صندوق جواهرها و پولها رفت، اما صندوق را سر جایش ندید. خشمگین شد و «ابونواس» را صدا زد.

«ابونواس» آمد و تعظیمی کرد و گفت: «پادشاه، چه امریست تا اجرا کنم؟»

پادشاه گفت: «به تو گفته بودم مواظب قصر من باشی؛ ولی تو دقت نکردی. دزدان جعبه طلا و جواهرات مرا برده‌اند!»

«ابونواس» به سادگی جواب داد: «پادشاه شما به من نگفتید که مواظب قصر باشم!»

پادشاه گفت: «پس به تو چه گفتم؟!»

ابونواس گفت: «شما گفتید که مواظب دروازه قصر باشم و من هم شب و روز از آن مواظبت کردم!»

پادشاه از این حرف سخت بر آشفت و به سربازانش دستور داد: «ابونواس را تا گردن توی خاک فرو کنید؛ به طوری که فقط سرش دیده شود!» سربازان پادشاه يك گودال کنده‌اند و «ابونواس» را در آن گذاشتند و گودال را آنقدر پر کردند که فقط سر «ابونواس» از آن بیرون بود. درهمین وقت مرد دارا و توانگری از آن نزدیکی می‌گذشت این مرد خیلی پیر بود و پشتش خم شده بود. او «ابونواس» را به آن حال دید و

داد اورا به جای «ابونواس» در گودال بگذارند.
 فردای آن روز، سربازان پادشاه آمدند تا
 «ابونواس» را از گودال بیرون بیاورند؛ ولی
 به جای «ابونواس» يك پیرمرد را دیدند که
 سرش بیرون از خاک است. پادشاه سربازانش
 را به جست و جوی
 «ابونواس» فرستاد
 تا هر طور شده اورا



پیدا کنند و آنها هم «ابونواس» را پیدا کردند و به قصر پادشاه بردند، پادشاه
 گفت: «ابونواس، تو آدم خیلی حرف نشنوی هستی! به تو امر می کنم
 از اینجا بروی تا دیگر روی ترا نبینم. اگر یکبار دیگر رویت را ببینم
 ترا می کشم.» «ابونواس» بیوا را باخاطری آزرده و افکاری پریشان از
 قصر پادشاه بیرون کردند.

چند روز بعد پادشاه سوار بر اسب در شهر گردش می کرد. همه
 مردم ایستاده بودند و اورا تماشا می کردند و فریاد می زدند: «زنده باد
 پادشاه.» اما مردی پشتش را به پادشاه کرده بود و چیزی نمی گفت.

پادشاه به سربازانش گفت: «این مرد را
 نزد من بیاورید،» آنها آن مرد را نزد پادشاه
 آوردند. آن مرد «ابونواس» بود! پادشاه باخشم
 پرسید: «چرا پشتت به من بود؟» «ابونواس»
 با خونسردی جواب داد: «پادشاه، شما گفتید که دیگر هیچ وقت



نمی خواهید رویم را ببینید؛ از این رو بود که من پشتم را به شما کردم
 و ایستادم!»

پادشاه گفت: «مقصودم این بود که از من دور شوی. از این پس
 دیگر نباید پایت را روی خاک این سرزمین بگذاری!»

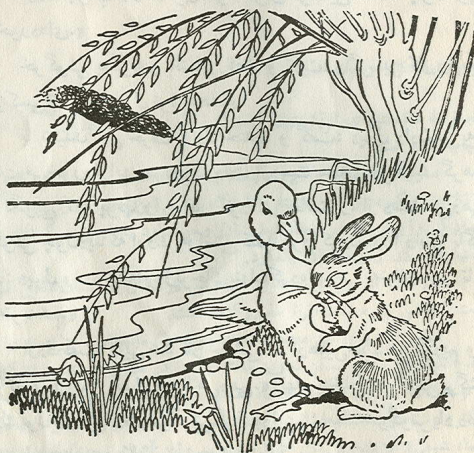
چند روز بعد باز پادشاه در شهر سرگرم گردش بود که ناگهان
 چشمش به «ابونواس» افتاد. صورتش از خشم قوز شد و فریاد زد: «عجب
 باز هم «ابونواس» اینجا است! من که به او گفته بودم از اینجا برو و
 دیگر هیچ وقت پایش را به خاک این کشور نگذارد! اورا نزد من بیاورید.»
 «ابونواس» را آوردند و پادشاه نگاهی به سر تا پای او کرد و گفت: «مگر
 به تو نگفته بودم که از این سرزمین بروی و هیچ وقت برنگردی؟ حالا
 سزایت این است که فرمان بدهم سرت را از تنت جدا کنند!»

«ابونواس» جواب داد: «پادشاه، شما گفتید که هرگز دیگر پایم
 را روی خاک این کشور نگذارم. برای همین من به سرزمین دیگری رفتم
 و خاک آنجا را در کفشم ریختم و حالا روی خاک يك کشور دیگر راه می-
 روم نه روی خاک این سرزمین!»

پادشاه وقتی که این حرف را شنید از حاضر جوابی و زیرکی
 «ابونواس» خنده اش گرفت و اورا بخشید و «ابونواس» دوباره نگهبان
 دروازه قصر پادشاه شد!!

۲۵

يك گودال بزرگ پر از طلا نديك رودخانه پيدا کرده‌ام حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی! این طلاها بیشتر از آن است که به تنهایی بتوانم ببرم. آیا به من کمک می‌کنی تا آنها را ببریم؟» خرگوش گفت: «بله، باکمال میل به تو کمک خواهم کرد!» آنگاه هر دو باهم از میان کوره‌راهی



که به سوی رودخانه می‌رفت بره‌افزادند. وقتی که به آنجا رسیدند اردک گفت: «طلاها آن سوی رودخانه است.»

خرگوش پرسید: «من چطور می‌توانم از روی آب بگذرم؟» اردک گفت: «روی پشت من بنشین، من تو را می‌برم.» آن وقت

اردک و خرگوش ۲۷



اردک و خرگوش

در يك جنگل سرسبز و پر درخت، خرگوش و اردکی در همسایگی یکدیگر زندگی می‌کردند که دوست هم بودند. روزی، خرگوش به‌خانه اردک رفت و به‌او گفت: «بیا برای من کاری کن و مزد خوبی بگیر.» اردک جواب داد: «بسیار خوب می‌آیم.» از فردای آن روز، اردک شروع کرد برای خرگوش به‌کار کردن.

يك روز که اردک بی‌پول شده بود، پیش خرگوش رفت و گفت: «خرگوش عزیز، من می‌خواهم چیز بخرم، خواهش می‌کنم قدری پول به من بده!» خرگوش روی ترش کرد و گفت: «وضع کارمان بد است. من حالا هیچ پولی ندارم به تو بدهم!» اردک با آن که می‌دانست خرگوش پول دارد اما نمی‌خواهد به او بدهد، ساکت ماند و چیزی نگفت. شب وقتی که به‌رختخواب رفت تا صبح خوابش نبرد، هم‌اش در این فکر بود که چطور از خرگوش پول بگیرد.

اردک، چند روزی برای خرگوش کار کرد و دیگر سخنی از پول به میان نیاورد، تا آن که يك روز همین‌طور که کار می‌کرد فکری به‌خاطرش رسید و رفت پیش خرگوش و گفت: «من دیگر پول نمی‌خواهم؛ چون

۲۶ فندق شکن

امیر کبیر منتشر کرده است:

علم برای کودکان و نوجوانان

مجموعه دانستیهای ارزشمندی است که تاکنون به زبانهای گوناگون ترجمه و چاپ شده است.

سازمان کتابهای طلایی وابسته به انتشارات امیر کبیر، از سالها پیش با تلاشی بیگیر، در نظر داشته و دارد که تمامی این مجموعه را با همان دقت و سادگی و زیبایی که در نسخه اصلی شان وجود دارد به فارسی برگرداند و در اختیار کودکان و نوجوانان بگذارد.

هر کتاب از این مجموعه را متخصص کارآمدی در همان دانش نوشته است و نقاشی چیره دست آنرا مصور کرده است.

تمامی کتابهای این مجموعه همچون دائرةالمعارف ارزشمندی است که با دقیقترین شکل تدوین یافته است. در مجموعه علم برای کودکان و نوجوانان با جهان جانوران، کشفها و اختراعات بزرگ، ماشینهای الکترونیک، صوت، علم وراثت، زبان شناسی، شگفتیهای آب و هوا، ریاضیات، فضا، شیمی، فیزیک، و . . . آشنا می شویم و این آشنایی چون خورشیدی در ذهن و اندیشه ما خواهد درخشید و به این ترتیب با چشمهای هشیار و بازتری به جهان و پیرامون خویش نگاه خواهیم کرد.

خرگوش روی پشت اردک نشست و اردک به آب زد. وقتی که از کنار رودخانه دور شدند، اردک گفت: «من می خواهم زیر آبی بروم.»
خرگوش وحشزده گفت: «نه، نه، این کار را نکن چون من غرق می شوم.»

اردک جواب داد: «غرق شو، سزای تو همین است، چون تو پول مرا خورده ای.»

خرگوش به گریه و التماس افتاد و گفت: «اگر این کار را بکنی دیگر کسی نیست که پول ترا بدهد.»

با شنیدن این حرف اردک خندید و گفت: «پول دادن تو به درد خودت می خورد؛ این جور پول دادن از دست همه برمی آید! اگر همین حالا نگوئی که پولها را چه کار کرده ای جانت را از دست می دهی.»
خرگوش چون دید که اردک به راستی قصد غرق کردن او را دارد، ناگزیر گفت: «پول را درخانه ام، زیر خاک پنهان کرده ام. مرا به خانه ام ببر تا آن را به تو بدهم.»

اردک گفت: «این شد کار حسابی. - از همین جا برمی گردیم و به خانه تو می رویم و حساب مرا می دهی.» آنها، به خانه خرگوش برگشتند و اردک پول خودش را از خرگوش گرفت و این پیشامد به خرگوش یاد داد که همیشه با دوستان و همکاران خود یکدل و یک رنگ باشد.



شازده کوچولو

(کتابهای طلایی)

نوشته آنتوان سن تگزوپری

ترجمه محمد قاضی

شازده کوچولو قصه روی گردانی از آدمهای بزرگ است و بیزاری از دنیایشان. دنیای پای بند به رسم و قرارهای خشک. «آدمهای بزرگ همیشه احتیاج به - توضیحات دارند.»

آگزوپری هوانورد نویسنده یا نویسنده هوانورد شازده کوچولو، «نشاندارترین کارهایش را با چاشنی طنز و آب رنگی از خیالپردازی و عواطف بشری به سادگی می پیراید با این تلقی که آدم های بزرگ یک روز بچه بوده اند. آگزوپری بعلاوه بسیار شیرین ساده و جاندار می نویسد. جانمایه بیشترین آثار او بشردوستی و ستایش انسان است.» پرواز شفافه او با ستایش «آندره ژید» روبرو شد. قلعه و خلبان جنگ، که این آخری زندگینامه دوران جنگ و سپاهگیری او است از نوشته های ماندگار آگزوپری به شمار می آید. شازده کوچولو شعری است در قالب نثر و نثری با بیان شاعرانه. عکسهای کتاب را خود نویسنده نقاشی کرده است.

مری کاوش

از سری کاوش تاکنون یازده کتاب منتشر شده است که هر کدام پاسخگوی بسیاری از پرسشهای کودکان و نوجوانان، بر بنیاد علم اند.

ایروینگ و روث آدلر نویسندگان این کتابها، جهان را از دریچه ای که کودکان و نوجوانان به آن نگاه می کنند، نگریسته اند و پاسخهایی دقیق و علمی در حدود درک و فهم آنان بدانها داده اند.

کتابهای سری کاوش نگاهی دقیق به جهان و چیزهایی است که هرروزه آنها را می بینیم یا به آنها می اندیشیم. این چیزها را می توان دید، امایی تردید برای دست یافتن به شناختی علمی از جهان خواندن این کتابها یاری مان خواهند کرد.

سری کتابهای کاوش عبارتند از:

- ۱- چرا
- ۲- چون و چرا
- ۳- اقیانوسها
- ۴- سرگذشت آهن و میخ
- ۵- آبیاری
- ۶- مجموعه ها
- ۷- خطوط زاویه
- ۸- هوا
- ۹- ارتباطات
- ۱۰- تکامل
- ۱۱- آنها و ملکوتها



گنج زد
نوشته هانس کریستین آندرسن
ترجمه اردشیر نیکپور

[... زن طبال به کلیسا رفت و محراب تازه آن را دید که با تصویرهای نقاشی و سجسمه‌های فرشتگان زیبا آراسته شده بود. همه این چهره‌ها، چه آنها که بر پرده‌های نقاشی در میان هاله‌ای از نور می‌درخشید و چه آنها که از چوب تراشیده شده و رنگ خورده و زنگارگشته بود، زیبا و دلفریب بود. زلف آنان چون پرتو خورشید می‌درخشید و به راستی شگفت‌انگیز بود، لیکن خورشید خداوند بسیار زیباتر از آنها بود...]

چهارمین دختر فراهم آمده از آثار هانس کریستین آندرسن بدینگونه آغاز می‌شود. با توصیف‌های دلپذیر و قصه‌های دوست داشتنی از سرزمین واقعیت‌های تلخ و شیرین و سرزمین افسانه‌های نابور که انعطاف قلم آندرسن آن‌را به‌باور کودکان سپرده است سرزمین افسانه‌ها جایی است که در آنجا خوبی و بدی رو در رو قرار می‌گیرند و همیشه این خوبی است که بر بدی غلبه می‌کند و پاکی، پلید را از پا می‌اندازد. قصه‌های گردآمده در این مجموعه عبارتند از: گنج زر، داستان والد ساردآنه و دخترانش، سرگین گردانگ، هر چیزی به‌جای خویش نیکوست، غولک، دختری که پاروی نان نهاد، برگ‌گردکودک، شمع سومی و شمع پیهی، خوشبخت‌تر از همه، مرغدانی، برای خود آدسی شدن.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم. علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران-شاهرضا-اول وصال شیرازی-شماره ۳۸-۵۵-ایر» روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.



بها: ۳۵ ریال

از این سری منتشر
کرده ایم:

- ۲۳- را بین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا *
- ۲۵- را بینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریایی *
- ۲۸- صندوق پرنده *
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست *
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خر آوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمره *
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال *
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب *
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جگ غولکش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلبری فین *
- ۵۰- ملا نصرالدین *
- ۵۱- گریگ دریا
- ۵۲- تامسایر *
- ۵۳- ماجرای خانواده را بینسون
- ۵۴- کنته مونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده *
- ۵۹- دختر مهر بان ستارهها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آکاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور *
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گر به سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوبان و گارنر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۱- اردک سحر آمیز *
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید *
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز *
- ۶- آرتور شاه و دلوران میزگر *
- ۷- سند باد پجری
- ۸- او لیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هاییدی
- ۱۲- شاهزادههای پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ *
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپاز ناکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لك لك شد
- ۱۹- دیوید کا پر فیلد
- ۲۰- اژدهای آبی
- ۲۱- دن کیشوت *
- ۲۲- سه تفنگدار *



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیر کبیر »